

من خود را واپس کشیدم ، و جوانی بهتر از آنکه بایشه ،
یعنی به پیره زلف ، داده بودم ندیدم . که « سرعایه تاجران همه نقد
نیست ، نخواه است ، و آنهم در محل شك و شبهه . » اما باز خود را
نباخته برندی گفتم : « منم اموالم را بخاتم می بختم ، اگر او نیز
همین کند . »

قاضی :- این سخاوت اندکی بافراط است . (لا افراط
ولا تفريط) ما را چیزی نقد تر از اینها هم باید ، مثلاً تو در استانبول
چه قدر مال داری ؟ ازین همه راه دور البته با مائة کم بداد وسند نیامده ؟
آنچه اینجا از نقد و جنس داری ، اگر قبالة خانم اندازی کافی است .
گفتم :- این طور باشد . به پنجم -

پس مانند کبیکه گویا در پیش خود حساب میکند قدوی بفرورقه
گفتم : « بنویسید صد و ده تومان نقد ، بجاه تومان هم جنس . »
ازین سخن در میانه قاضی و زن ، شور و صلاحی شد . قاضی
خبر بود ، و بعد از مکالمه مختصر ، خبر ترتیب و تنظیم کار آورد ، و با
رضای طرفین قبالة مهر تمام شد . و کیلین طرف ایجاب و قبول ، صیغه
عقد را بآئین شرع شریف محمدی اجرا نمودند ، و از اطراف و جوانب
سداهای مبارک باد باند شد .

اجرت عقد بندی و انعام و احسان خدمتگاران هدیه يك را
در بیغ نمودم ، و بجای اینکه بروم و در پیش جیوقمهای خود خرخره عثمان
آغا را بشنوم ، با وقار ترکی موقر ، و با هیبت شیخی مهیب ، در لحاف
(بر قوا وصل یصل وصلاً فهو واصل و ذالك موصل) -

الف در دو شاخ الف لام شد

کلیدی بقفل زر خام شد

گفتار شصت و نهم

(بزرگ شدن حاجی بابا از چینه‌بگیری)

(و به رنج و زحمت افتادش او از شهرت فروشی)

دیدم ، سخت گیر افتاده ام . یکی از حکمای چین از روسیه بصیرت گفته است . که اگر کار خوردن منحصر به آن جنابیندن چاه و لذت کام بودی ، هیچ به از خوردن نبودی ، و همه کس در همه وقت بخوردن پرداختندی ؛ اما معده و سایر آلات هضم ، بلکه تمام اعضا را در آن دخل است ، و به نیک و بد آن حاکم . زن گرفتن نیز همین حکم را دارد . اگر زنا شویی عبارت از هفت بوس و کنار بودی ، چه خوش بودی ، اما سازگاری خویشان و ترتیب منزل و مکاتب ، و سایر کارها نیز هست ، که سعادت و نکتت کار زنا شویی بدان ها وابسته است ، و نیک و بد آنجا دانسته می شود .

چون روز بعد از نکاح حایله جلیله ، از حسد و حکینه خویشاوندان از بهر سود خویش ، علی الخصوص از حرکات برفته و تشویش ایشان ، چندان افسانه‌های درهم برهم شنیدم ، که کاتب کردم ، بسواخ حکردم افتاده ام . مصلحت آن دیدم ، که کیفیت عقد را در پیش برادران با احتیاط بگشایم . چه شراب میگفت ، و هر قدر این عقد بموافقیت شرع است ، اما مطابقت ایشان هم شرط است . سخنان دو رو دارد ، و توانگرند . و بقدر قوه امکات بدوستی و استیانت ایشان باید کوشید .

اما از راه پیش بینی بهر سو می آوازه پراکنده ، که با سوداگر توانگر بغدادی سر زنا شوئی دارد ، و یکی از برادران بوقوع واقعه اعتراف نموده سر راز بگشود ، و براسیے آفتابی نمودن این کار ساخته ، خواست ولیمه دهد ، و به بیگانه و خویش بنماید ، که پیوندی کامل ، نه سرسریست .

من نیز ازین قضیه خورسند ، که باین واسطه توانگر شمرده می شوم . بنایسے تشخص را از گرفتن خدم و حشم ، با اسما و رسمهای مختلف نهادم . چوقه های خانه را نو کردم ، فنجان های قهوه را قاب های مفضض و مطلا و مینا کاری خریدم ، و براسیے قس خود دوسه تالی آت را مرصع و مجوه ساخته . بعد از تصرف عبال از مال شیخ ، کفشش را در با ، و پوستشش را در بر کردم ، و ختاپے مرحوم دیدنی بود : يك صندوق بر از قبا و پوستین داشت ، بقول بیوه اش همه ارنی است . پیش از مهیانی ، خانه را آراستم و پیراستم . با دلاک زادگی ذاتی ، سر و وضع و صفائی بر خود گزفتم ، که همانا مرا آدمی بزرگ می نمود .

این را هم بگویم که پیش از مهیانی ، بدیدت برادر زنان رقم . اگر چه در باطن مضطرب ، اما همینکه باسب برآف مرصع شیخ سوار شده ، و خدمتگاران اطرافم را بگرفتند ، دیدم که همه بتواضع می ایستد ، بی نهایت خوشنود شدم ، از شیخه اسب بر خود میبالبدم . نه ، برآک خود می نازد ، از سواری خود و بیادگی دیگران ضرور کنان ، چشم جان را نمیدید .

(گر بدولت برسی مت نگر دی مردی)

لذا لذاتم ملاقات هم سفران و همشهریان راه بغداد بود . چون آمانت را با آن لباسهای کفیف کرباسین ، و کلاه های لثه نمین ، و کیوهای بی جوراب ، و خود را با آت لباسهای لطیف حریر عثمانیان

میدیدم . کلمات مبرکدم که آنان برای بزرگ کردن من آمده اند .
 نمیدانم آفات مرا می شناختند یا نه . اما من از دیدارشان روی
 برمیافتم . و النجا بسایه عمامه و عبا و خرقه و ردای خود میبردیم .
 نتیجه زیارت بهر از ما اول شد . نمیدانم چرا . برادر زمانت از
 پیوندم با ایشان ، با امتنان و اظهار خورسندی این معنی را طایفه مباحث
 و اقتضای خود دانستند . چون بازرگان بودند . همه صحبت ایشان در
 سر داد و ستد و سود و زیان شد . من هم بگردن ایشان رفتم ، کلی
 بودف سرمایه را خاطر نشان ساختم . اما نیک دانفت بودم . که در
 گفتگوی تجارت حرف نا همواری بیاورم . آفات از تجارت
 بنیاد . و مال بسره ، و متاع عربستان . و حاصل هندوستان ،
 سخن میگفتند . و من ، با جوابهای متعارف و متعاد به جزئیات و
 تحقیقات می برداختم . تا مبادا از بیاطلاعی رسواگردم .
 بعد ازین دیدنها کاری دیگر ماند . یعنی اطلاع عثمان آغا
 از سعادت حال خود و دعوت وی بمهمان . که آیا بکنیم یا نکنیم . در
 تردد بودم . چه از افتادف بخیه ام بروی کار میترسیدیم ، و با اینکه
 عثمان آغا سکوت محض بود . عاقبت رأیم بدین قراو گرفت ، که باو
 نیز اعتماد نکنیم . بالفعل با او هم ترك مراوده را نموده . تا در جای خود
 با بچه برجا مانم . و رفع هر نوع بیم و هراسی را از خود کرده باشم .

—***—

گفتار هفتم

(خود تماشایی کردن و بیلا)

(افتاد حاجی بابا و شکر آیش با شکر لب)

مهمانی با دبدبه و طنطه انجامیده ، تشخص و تمولم را دلیلی کافی و وافی شد . پس با اطمینان از حال و کار ، بذوق و صفا شروع کردم ، چنانچه گشودگی در خانه و ستره دارم ، نقل بحالس کردید . ولی در باطن از این خود فروشی در سایه زلف همیشه محزون و دلخون . دیدم موضوع اختلاف منحصر بهمان مسئله بورك شیری و پنیری که همیشه گفته بود نیست : غیر از آنها موضوع بسیار دارد . بارها گفتم : « که شیخ چه قدر آدمی خایم و سلیم و با حوصله بوده است ، که در عمر خود با زنی تنها در يك مسئله اختلاف داشته . اما من در هر مسئله که دو شق تصور میتوان کرد ، با زن تازه ام ، هر يك طرف دیگر میگرفتم » .

خلاصه ، دم خواست که از يك لذت هم که از دولت بدست می آید نگذرم ، یعنی بهم شهریات ، خود فروشی بزرگی کرده باشم ، و هم تعجب عنایت آقا را به بینم ؟

بگفتم که همه چیز بر جای خود برقرار خواهد بود ، باغزای نفس بی تاب شده ، گرانمایه ترین رختهای خود را پوشیده ، به بهترین اسب مرطوبله شیخ سوار شدم ، و با توکرات خود در وقت ازدحام ، به (خان والده) که روز اول به شغل چپوچی گری آمده بودم رفتم .

در وقت دخول از در ، کسی سرا نشاخت ، و هوا بی اینکه بخورد آمده ام احترام کردند . سراغ عثمان آغا را گرفتم : همراهانم دو همن کاروان سرا جانفازی ایرانی انداختند ، نشستم . بهترین جیوقهای آنجا را جاق کرده بدستم دادند . عثمان آغا بیامد ، سرا نشاخت . و دو گوشه سجاده با کمال ادب به نشست . جوت در محبت گشوده شد ، قدری بنسج نگرسته ، بی اختیار گفتم ، « بمحاسن پال پیغمبر ! که تو حاجی بابائی ، غیر او نیستی » و شروع کرد بخندیدن .

پس از اندکی گفتگو ، حکایت حال خود و فایده نگاه تومان را بیان کردم ، اما عثمان آغا بحکم تجربه و کار آزمودگی ، این حال را بغال خیر نگرفت ، جوت همسهریاتم دیدند که در زیر آن عمامه بزرگ ، و در میان آن پوستین فاخر ، بجز حاجی بابا کسی دیگر نیست ، و جیوقها و خدمت کاران از اوست ، رگ غیرت و حسد ایشان بمرکت آمده ، از بد گوئی و بد خواهی خود داری نتوانستند . دانستم که خطا کرده ام . اما کار از کار گذشته بود ، خواستم بیک شیوه از مبدات این خبط بجهم ، نشد .

یکی گفت :- « حاجی بابا پسر دلاک که میگویند این است ؟ گور پدرش مادرش را »

دیگری گفت :- « کهنه اصفهانی خوب کردی ، تو بریش ترکان . . . ما بریش تو . . . عمامه گنده اش را بین ؟ شلوار فراخت را باش ، جیوق درازش را تماشا کن ، با باش هم اینها را در خواب ندیده بود . »

همسهریان با این سخنان سرزنش و آشوب کتان . من برخاستم و بروی بزرگواری خود نیاورده سوار شدم . و از میان آت شور و آشوب بیرون رفتم .

اول قدری فحش به آنان دادم . بعد از آت بخویش باز آمده



(آغاز مناقشه حلی با یا بانکر ل)

گفتم ، « خوب فلان فلاں شده ! دیگر کار ندانستی ؟ بکس که
سزای تو است ، چشمت کور شود . بمرگ حسن دلاک که خوب کردند
بلکه کم کردند .

سگ فربه ز بچه گرگان با سلامت بین بدان زهد
شهری خام از کف کردان پیش از دزدی و کتک نجهد

کو روزی که نو آدم بشوی ؟ هیمات ! هیمات ! ازین غلطها
خیلی باید بکسی ، و خیلی نالید باید بخوری ، تا عاقبت بسر آید . این
وینرا چه فائده وقتی که از کدوی سی آویزان است ؟ جلدی است
بی خرما . مگر سخن آف خردمند را نشنیده بودی که گفته است .
(رفعت کس نه پسندند کسان جز بر دار)

با این ذکر و فکر خود را بخانه رساندم ، و بجرم خریدم ، بلکه
با استراحت تلخی و ترشی این آشوب دشوار را قدری فراموش حکم .
اما اشتباه کرده بودم : تلخی کام دو چندان شد . شکرلب مثل کسبکه
جوت بیوستیش افزاده باشد برخاست ، که « آغا ! مهر معطل مرا
بده ، میخوام لباس درست کنم » . و چنان بیزگی کرد ، که خواهم
داغ دل همشهریان را از او بر آورم ، و زهر دل مسموم را باو
ریزم . چتم بسته ، و دهان گشاده ، آنچه بزبانم آمد گفتم ، چنانچه
سرایش با خلعت دشنام و نامز آراسته شد . « بگور پدر سنگ آمان ،
و بکله پدر خر تو هر دو » . بیا به بین که حاجی زخو با آفت
آتش دل ، از پر پشته مازندران خشنه ناکتر و درنده تر شده است .
شکرلب اول متعجب ، از ترس بگوشه خزید ، و پس از آنکه
تیرهای ترکش رفت فرو کشید ، با طایفه یرق دار ، و کینزکان
مردم شکار ، روی بمن آورد . و دعاف بگشود . نمیدانم آن
سخنان درشت ، بآن دهان کوچک چگونه می گنجید . طلاق لسان
او بزبان طایفه اطلاق نمود ، و اطلاق زبان طایفه کینزرا اطلاق

کرد . خلاصه علی الاطلاق ، سرا از آنه حیض خود بد تر ~~ص~~کردند .
و چنان طوفان فریاد و فغان را بر سرم باریدند که پایداری را محال
دیدم . فتنه چنان بزرگ شد که در اطاق جاییم نماند ، لازم آمد که
من جای خالی کنم که :-

(یا تو بانی درین سرا یا من)

پادر ، بد ندیده ، معلوم شد که آن کفیزکان غنچه دهن
شیرین سخن ، از آن جواری و لولو مکنونها که قرآن عظیم الشان
با وعده داده ، نبودند .

(براگنده خاطر براگنده دل)

(سر افکنده و خسته و مضمحل)

با تفصیل نام آن روز - خود را باطافی کشیدم ، و آنهمه سر
و سادات بیک کردار بجا بیاد فنا رفت . شومی درد و غم گریبانگیر ،
و نحوست عمل بای پیچ شد . دیدم که اگر به پیش از آن دروغگویی
ناچار شوم ، کار بجای بد میکشد . و بالمره خراب می شوم .

با خود گفتم ، که اگر دروغ نگفته بودم حالا سری فارغ و دلی
آسوده داشتم . اگر دروغ نگفته بودم زخم هرچه میخواست داد و بیهاد
بکنند چه میتوانست کرد ؟ کاش از اول دروغ نگفته بودم ! اکنون
چه خاک بسر بریزم ~~ص~~ با دروغگویی بسته شدم ، آنهم با سند و قباله .
در پیش مردم نام بدروغ زنی و افسوس سازی علم آمد ، آنهم با امضا
و با سچل .

گفتار هتاد و یکم

(روز تویر حاجی بابا و ملاق دادن شکرلب را)

شبى تبار گذرانیدم ، و تا بانگ صبح دیده برهم ندرختم .
بامدادان هنوز بقدربك ساعت نخواستیده ، از صدای خدمتگاران بیدار
شدم ، که دو زده گفتند : « برخیز ، برادرانست زنت با جی
بدین تو آمده اند . »

اولاً بی اختیار لرزه ام گرفت ، چنانچه تاب و نوشم نماند . نتیجه
دروغگوی مجسم شده در پیش رویم سخن میگفت . خیالاتی چند ، هر
يك از يك هولناکتر بذهنم راه یافت . یادم که هنوز درس مشهد را
فراموش نکرده بود . بخار خار افتاد . در آخر با خود اندیشیدم ، که
« شکرلب زخم باشد . هرچه می شود بشود . گریم که پندرانچه گفته ام
توانگر نبوده ام . » منتهای این است ، کاری که هزار کس پیش از من
کرده منم کرده ام . « پس گفتم ، « چیوق و قهوه حاضر کنید . »

رختخوابم را برچیدند ، و زيارت یگان یگان آمده بر روی
مسند بنشستند ، دستة ایشان عبارت بود از دو برادر زن و عمو ، و
عمو زاده ، و يك نفر خیره نگاه . که هرگز ندیده بودم . خدمتگاران
بیز در مقابل صف کشیدند ، و در میان ایشان دو نفر بون بهادر سیبل
چقایی نیز ، دگنك بدست ایستاده ، قیفاج قیفاج بر موت می نگر ایستند .
خیلی کوشیدم که اظهار امتنانی از تشریف آوری ایشان و بیگنای و
صاف و سادگی خود بنمایم ، اما بسختان مطولم جوابهای مختصر دادم .

پس از سفارش قهوه ، برای دانستن مقصود رویی به برادر زن بزرگ نمودم . که « انشاء الله ، مکروه و حلالی ندارد ؟ سخت صبح زودی ملوا مشرف فرموده اید . اگر خدمتی هست بفرمائید . »

برادر بزرگ ، (بعد از اندکی تأمل) گفت : — حاجی بچون نگاه کن ! تو ما را ساده و سنده گیر آوردی ، احق می شهاری ؟ خر میدانی ؟ یا اینکه خیال میکنی ریشناش را بدست تو داده اند تا بدلتوا خود باز کنی ؟

من : — « اینها چه فرمایش است ؟ آقا جان ! من کیستم و چه کاره ام ؟ من خاکبای شاه هستم . »

برادر کوچک : — « چه کاره ؟ ها ، چه کاره ؟ چه ملور اینهمه کارها بر مردم میآورد ؟ عجب چه کاره ! که « از بنداد بر خیزد ، بیاید اینجا ما را مثل میموت بیازاند . »

من : — « الله ، الله ! اینها چه حرفهاست ؟ مگر من چه کرده ام ؟ بفرمائید ، شا را بخدا ! راستش را بفرمائید . »

عمو (ریشش را گرفته) : — « دیگر مثل خودت یک شیاد و در بدوی تصور میتوانی کرد ، حقه مردم چنین هرزه بخوراند و بگوید . « طاقت باشد ؟ نه ، نه ، ما این بی ادبها را هضم نمی کنیم . »

من : — « عمو جان ، چه کرده ام ؟ بجان من بگو . »
 برادر بزرگ : — « می پنداری تو دلاله زاده از اسفهان آمده ، زنی از خاندان بزرگ گرفتی ، و مابه اقتضای شان شدی ؟ نه . »
 برادر دیگر : — « کجاست میکنی ، که مانند تولات و لوقی باما شان همسری دارد ؟ نه . »

عمو (باسنزاه) : — « خیر ، حاجی تاجری است بزرگ ، ابرشم و حریرش از بخاوا بجا پوست میآورد ، شالمایش از کشمیر و لاهور خواهد رسید ، کشتیهای روی رویهای چین و هند را سیاه کرده است . »

عمو زاده (باری بخند) :- « دلاک زاده یعنی چه ؟ استفراغه !
تواشۀ کنده قریش ! و اگر خدا بخواند ، هم از صاب بلك بی هاشم ،
و یا عرب منصوری ! که را یارای پی لاف حسب و نسب اوست ؟ »
مرت :- « اینها چه حرف است ؟ و این فرمایشات چه را ، و
چه معنی دارد ؟ مرت اینها را نمی فهمم . اما چون دیدم که طوفان
تزدیک است بطوقیدن ، گفتم : « اگر غرض شما کشتن مرت است
بکشید ، و اینطور پارچه پارچه پوستم را مکنید . »

خیره نگاه ، (که تا آنگاه خاموش بود) :- « با آواز هولناک بصدای آمد ،
که مردکۀ پشیم بی ادب ، مرت راست و بلك با تو میگویم ، تو از آن
خیانت نستی که شایسته زندگی باشی . اگر همین حالا داعیۀ این نکاح
را از سر بدر نکفی ، و زن را طلاق ندی ، و ازین خانه و اسباب
چشم نبوشی ، یکدقیقه نمی کشد ، (اشارت بسبیل جفاقیان) که این
جوانان را که می بینی ، نسمه از گرده ات بیرون می کشند ، و سرت
را مثل سر کفجشک از بدنت میکنند ، من آنچه باید بگویم گفتم ،
باقی را تو خود دان . »

پس دهان همه حاضران گشود . و بی سر حساب ، و بی (دور
لز جذبه) هزار راست ناگوار بنام بستند .
چون فرصت حرف زدن نداشتیم ، با سودگی فکر کردم ، که
شات و شوقی خرج دهم .

بخیره نگاه گفتم :- « خوب آغا ! تو کیستی ؟ که آمده در خانه مرت
مرا بجایم سک میگذاری ؟ اینان برادر زلف و خوبشان ، خوش
آمدند و صفا آوردند ، خانه خود شات است . اما نوران کجا میبرند ؟
نه برادری ، نه عمو ، نه دخترت را گرفته ام ، نه خواهرت را ،
تو چه حکایت ؟ »

خیره نگاه خود و بزنی هادرانش مثل شیر ژبان بر مرت نگران .

گفت :- « میخوای بدانی کیستم ؟ از ایناست که آورده‌اند پیرس :
« من توکر بادشاهم » .

دانستم که محتسب است ، و خیلی تیز . حساب کار خود کردم ، و با نرمی و خوشی گفتم ، « در سورتیکه غرض شماها مفارقت است ، چون مواصات شرعی شده است ، باری مهات بدهید تا بحضور حاکم شرع برویم . و مفارقت هم بروقت شرع شود . ما مسلمانیم و بیو شرع و قرآن . بنظرم که شما هم از حکم قرآن سرپیچ نباشید . و انگهی از کجا که زخم در اینباب با شما هم داستانت شده و میل جدائی داشته باشد ؟ من اول به بی او نیفادم ، او به بی من فرستاد . من خانه او نپیمانستم ، او مرا بخانه آورد . از حال و منزل و خانه اش خبری ندانستم . اینکار تقدیر و قسمت است ، اگر بتقدیر و قسمت معتقد نیستید زهی مسلمانی ! برادر بزرگ :- « درباب میل شکرلب . خاطر جمع باش که او از همه بتو بی میل تر است » .

پس صبره برخاست ، که بی بی ، شما را بخدا دست بپوش کنید ! برود کم بشود . بچاه ، بلکه بیشتر از این قبیل سخنان از طرف اندرون بگوشتم خورد . رو بدر اندرون نمودم ، دیدم فوج کنیزان همه جادرها یک شاخ ، عایشه عامدار ، شکر لب سردار گل ، مگو که این سخنان تلخ از آفتاب شیرین بوده است ، که برای مشاهده کار بسد بد آنها خواسته بودند . دانستم که شدنیها شده است .

(کتور من تاب این سپاه ندارد)

من ضریب ، و در دیار ضریب ، نه یار نه هوادار ، بجز سپه انداختن و تلخ را شیرین خوردن جاره ندیدم . از جای برخاستم که حالا که چنین است چنین باشد . در سورتیکه او مرا نمیخواهد ، منم ، نه خردش ، نه مالش ، نه خوبیش ، نه هیچش . هیچیک را نه میخواهم .

(می طالق طالق طالق طالق طالق طالق طالق طالق)



(بیرون کردن شکر لب حاجی بابا را از خانه خود)

اما این را هم بگویم ، که آنچه شما بمن کردید ، لایق مسامح
 نبود ، اگر من سک بودم در فرنگستان با من به ازین حرکت میکردند .
 انشاء الله عزاییکه بمنگر خدا و رسول میرسد ، بکسی که بمن ظلم کرد
 خواهد رسید . (و سيعلم الذين ظلموا اى منقلب ینقلبون) .

پس آنچه آیات و احادیث مناسب از برداشتم همه را خواندم ، و ختم
 سخن برین کردم ، که « قاتلین کفروا قطعت لهم ثياب من نار یصب
 من فوق رؤسهم الحميم ، یصهر به ما فی بطونهم و الجلود و لهم مقامع
 من حديد ، کلا ارادوا ان ینخرجوا منها من غم اعیدوا فيها و ذوقوا
 عذاب المحرق » .

در آخر برخاستم ، و با غیظ و غضب تمام ، بمیان اطاق برآمدم ،
 آنچه از مال شکراب در برم بود انداختم ، و لباس ژنده خواسته بدوش
 گرفتم ، و با تعجب نظار گیان همان دم درآمده گفتم ، « تف بکله پدر
 هر چه بیغیرت است ، سک بگور پدرشان بنشیند » ، و بیرون آمدم .

گفتار هفتاد و دوم

(واقعه که در کویچه رویی داد)

(و اندک اندوه حاجی بابا را کاست و دلسوزی)

(و دلداری عثمان آغا و اندرز دادن ویی او را)

تا دبری در کویچه تند تند رفتم . بی آنکه بدانم بکجا میروم . اینقدر غم و اندوه در نظرم جلوه گر شد . که کم مانده بود دیوانه شوم ، تا اینکه باب دریا رسیدم ، خیال کردم . اگر خود را در دریا غرق کنم ، بهتر باشد . ناگاه حادثه رویی داد ، که بدانواسطه از آنصراحت اقدام ، اینواقعه اگر چه چیزی نبود ، ولی بر من تأثیر کالی کرد ، و از هلاکم رهاشید ، در تماشای یکی از آفت سگان جنگی استانبوله ، که هیچگاه در کویچه کم نیست واقع شدم - سگی رفته از محله سگان دیگر استخوانی که حق آنان شناخته شده رپوده بود ، فی الفور دستخیز عظیمی برپا شد ، همه سگان آن محله حمله آور شدند ، سگ استخوانرا تا دم محله خود آورد ، و یاران خویش را آواز داده با آفت سگان روبرو شدند ، کارزاری بزرگ و عمیده سترگ بر خاست .

از این تماشا متنبه شده گفتم « یار خدایا ، حکمنهایم توجه قدر عمیق است ، عقل خفیف بشر ، باندک پایه دانش دریافت حکمنهای بالفه تورا نمی تواند نمود ، و اعتراض بدانها ما را چه یارا ؟

حل معمای حکمت نتواند

آنکه کند حل صد هزار معما

مرا بحکمت تماشای جنگ سگان ، از خواب غفلت بیدار کردی ، و راه چاره کارم بنمودی . اگرچه مدرس بنظر حقیر است ، اما درسش بزرگ تر از شرح کبیر است ، راهی که میجستم چه خوب یافتم .

هر روی جوی همان پست رسد

گفت پشمبر که من جد وجد

سبحان الله ! حیوان لا یعقل هم مانند انسان عاقل ، در کار خود

دانا و پنداست ؟

پس از این حکمت بافیها ، روسی می بخنزل ناسح وفادار ، و یار غار خرد ، عثمان آغا نهادم ، که با همه سنی گریه باز مثل آدم با من رفتار میکرد ، و مرا بیچشم همشهری خویش میدید . بعد از خود نیکم پذیرفت . و بعد از استماع بلاای موت یکی بر زور بیبوق خود زده ، با يك پارچه دود آه کشان گفت : — « خدا کریم است ، رفتی ، من همان وقت نه آمدن تو را با آن جاه و جلال به پیش ابرائیم دیدم ، دانستم که بلائی درت خواهد آمد ، تو هنوز خام و نا بخت ، نمدانیکه درد همچشمی چه درد بی درمانی است ؟ خوب ، میزوانت فرض کرد که قلم فروش با تنباکو فروش . که در يك روز با هزار زحمت و تکابو يك انزۀ قلم با سه درم تنباکو میفروشد . تحمل کنده (حاجی بابا با آف جاه و جلال که هرگز او را در خواب نیز بختیال نمیرسد) پیش او حلوه گیر نمود ؟ بلی ، اگر با لباسی از لباس ایشان اندک پهن ، و بر آسبی از خرکی قدری ارزنده تر آمده بودی . بلکه بشاویل اینکه تو از ایشان اندکی خوش طالع تری می بینند ؛ اما با آن دبدبه و کبکبه اندکس فروشی ، چه طور میخواستی در پیش آف رو سیاهیان سبب شوی ؟ و غار چشمشان نشوی ، و تو را بروز خود بگذارند ؟ بیشت یکی از ایشان رفته و به برادران زن تو ، تعدادی نبودت و لات ولوت و دلائل زادگی و خورده فروشی بودن را حالی کرده است ، که زن

نگهدار نیست . سودا گر بخنوا و کشمیری یعنی چه ؟ کشتی قاش و قاشه
حریرش از کجا ؟ اگر تو مثل طبعی بابای اصفهانی ، نه مثل يك افندی
استانبولی ، به بنده منزل آمده بودی و شور میکردی ، من نمی گذاشتم
تو اینکار را بکنی . حالا چشم بگشا ، صبح بعد ازین دیگر از اینکارها
نکنی . این بگفت و باز بچوق کشیدت مشغول شد .

گفتم :- « شاید حق داوید ، گذشته گذشت ، قدمش با لایه
چشم ، اما هیچ نباشد ، ما مسلمانیم ، در شرع ما عدالت است . هیچ
تا حالا شنیده نشده که زنی مرد را طلاق دهد ؟ یا یکی را از
خانه اش مثل اینکه سک را از مسجد میرانند برانند ، محض از برای اینکه زنی
در شب او را خواسته صبح نخواسته است ؟ اینجا را اسلامبول گفته اند ،
قاضی هست ، مفتی هست ، شیخ الاسلامی هست ، مرجع داد خواهان ،
ماجاستم رسیدگان اند . پول دولت را از برای چه میگیرند ؟ تنها برای
تسبیح گردانیدن و روزه و نماز نمیگیرند ، تکالیف ایشان رفع ظلم
است ، ظالمیکه بر من وارد شده است بالا تر از او می شود ؟ »

عمانت آقا :- « حاجی ، تو را بخدا ، هیچ میفهمی چه میگویی ؟
میخواهی باز شیخ از کبار مشایخ اسلامبول ، با آنچه اعتبار ، و
برادرانی ، با آنچه توانگری و بیار ، بکشاکش مرافعه و دعوا
اوفق ؟ مگر نمیدانی که هر که را زر در ترازوست زور در بازوست ، و
هر که را زر در دست حق در دست ؟ و اگر همه سوره و آیات
قرآن و احادیث و کلمات نبوی می بداد خواهی بر خیزند ، و تو را زر در
دست نباشد ، در صورتیکه مدعی تو را زراست ، کار او سکه است و
کار تو روده ؟ »

گفتم :- « یا امیرالمؤمنین ، تو بفریادم برس ، یا امام رضایم ضریب ،
تو داد غریبان را بگیر ! »

« ای عمانت آقا ، اگر مردم اینقدر که تو میگوئی خبیثند ، پس

باید من دست از همه چیز شسته ، باز بر سپهت پیگیری خود روم .
 اما چکنم ؟ سجد و جهد بکنم یا نکنم ؟ نه ، نه ، باین آسانی دست برنهدارم .
 میروم بالای پشت پامشائ ، و از آنجا فریاد داد خواهی بر میآورم .
 پس از شدت آندوه بنا کردم بهایهای گریه کردن . و ریش خود را
 کندن و بر باد دادن .

عنان آغا ، بدلداری من بر خاست ، که در شکر خدا یکی گذشت
 هایت را بخواطر بیاور . که در دست ترکائات اسیر بودی ، این حالت
 نسبت بانحالت باز بهشت است ، تقدیر چنین بوره است . اگر بحکم تدبیر
 گردن نسیم چکنیم ؟ بعد از این هم خدا کریم است .

گفتم : — ای عتبات آغا . تو هم دست بردار ، خدا کریم است .
 خدا کریم است یعنی چه ، من ایرانیم ، خدا کریم است سرم نمی شود .
 عدالت یکی از اصول دین من است . چرا زیر دست بیعدالتی ترکائات
 شوم ؟ و از گهی ما مثل ترکائات نیستیم ، دینی ، وطنی ، زبانی ، ملتی ،
 دولتی . داشته ایم ، چنگیز و تیمور و نادری از ما بیرون آمده است ،
 که پدر همه را سوزانده است . پیش ایلچی خودمان میروم ، اگر آدم
 است البته داد مرا میخواهد . زخم را پس میگیرد ، بدستم میدهد ،
 به بنم کیست که از دستم باز گیرد .

باین هوا بجوابهای عنان آغا اعتماد نکرده ، با فکر نو ، و دست آویز
 نو . برخاستم ، و نزد سفیر کبیر اعلیحضرت اقدس شهر یار ابرائ ،
 که در آن اوقات ، اموریت خاصه استانبول آمده بود رفتم .

گفتار هفتاد و سوم

(دوست جستن حاجی بابا برای انتقام)

(از دشمنان ، و اندکی از شرح حال میرزا فیروز)

سراغ منزل ایاجی را گرفتیم . در (اسکدار) خانه باو داده بودند . در میان قایق به اسکدار ، با فرصتی تمام ، باغبان کله ، و ترتیب افکار و چگونگی بیان حال ، بایاجی افتادم ، تا جانی گذارم و مؤثرتر افتد . در دهان خانه ایاجی ، مشق باوه گویم ، بر ایما و اشاره دیدم . که فرق اهالی اینجا را با ابران نیک بخوانم آورد . با همه زی ترک ، از زبانم ایرانی بودم و دانستند ، و بحضور بردم را متعجب شدند . خواستم از اوضاع و احوال ایاجی سررشته بپرسانم ، تا دستور العمل حضور شود . با یکی از نوکران در گفتگو گشادم :
آنها بدلتوا من مقصود را بعمل آورد . اینک خلاصه افاده او و استفاده من :-

ایاجی اسمش میرزا فیروز است ، شیرازی ، از خانواده بسیار با حرمت ، اما نه چندان با منزلت ، مادرش ، همسیره همین صدواءظم که سبب سلطت یافتن این پادشاه شد . میرزا فیروز دختر او را گرفت . بآن سبب بدرخانه شاه آمد ، بنا بمصالحی چند ، بسفر یاره ممالک خارجه ماچار ، و بدان سبب بدفارت اینجا نامزد گردید . مردی است با دانش ، اما نیز خو ، زود خشم و زود آشتی ؛ تند از جا می رود ، و نرم فرو می نشیند . در رفتار چست و چابک ، و در کردار معقول و نازک ،



[بیان حاشی ابا مرگدشت نکران را بمیرزا فیروز سفیر ایران]

شرم رو، مردمدار، خوش اطوار، خنده رو، بذله گو. اگرچه دو عالم
 کج خلقی از چوب و فلک مضایقه ندارد، اما شیرین زبانی و دلجوست
 در گفتگو از دست باجکی زود بدام می افتد، اما برندی زود رفع
 رجوع آفت را می کند. با همراهان گاهی شیرین و نرم مانند
 راسه الجلتوم، و گاهی تلخ و کشنده مانند زهر و زقوم. گاهی چنان که
 مثل او کسی نیست، گاهی چنین که مثل او کسی نباشد. ولی روپوش رفته
 (خدا عمرش دهد) آدمی است در خانه اش باز، سهل القول، پاکیزه
 اخلاق، مجلس آرا، سخنران، زنده دل، عیش دوست، خوش
 صحبت، خوش گذران.

باری، مرا بحضور چنین سفیری بردند، موسم ایرانیان در گوشه
 اطافش خزیده بود، ازین جهت بلندی و کوتاهی قدش معلوم نشد، ولی
 پاکیزه اندام، پهن سینه، و با آفت لباس تنگ موزونی اندامش معلوم.
 اسطبر شکم، پاکیزه صورت، شاهین بینی، چشمانش بزرگ و درخشان،
 لب و دهانش یک از یک بهتر، مکدر از ریشش، از همه بالاتر. خلاصه
 میتوان گفت که گزیده ایران و ایرانیان است.

بعد از سلام و کمرانش

سفیر :- تو ایرانی؟

من :- « بلی »

سفیر :- « پس این جل و بالاس عثمانی چیست؟ حد خدا را
 ما هنوز نمرده ایم. و مایه شرم و تنگ دنیا هم نیستیم: پادشاهی داریم،
 قوم، و ملتی هستیم ».

من :- « راست میفرمائید، مرده شو این لباس را ببرد، که با
 این لباس از سگ کمتر شدم. از روزی که با این قوم معاشر شده ام،
 روزم سیاه و جگرم خورن شد. امروز بجز خدا و خداوند پناهی ندارم ».
 سفیر :- « نفهمدم چه میخواهی بگویی؟ از زبانت باصفهائی